

پسرک تنبل



روزی روزگاری پسری با مادرش در یک کلبه ی کوچک در روستایی بزرگ زندگی می کرد. آن ها بسیار فقیر بودند و پیرزن با کار کردن در خانه های مردم پول کمی بدست می آورد...

روزی روزگاری پسری با مادرش در یک کلبه ی کوچک در روستایی بزرگ زندگی می کرد. آن ها بسیار فقیر بودند و پیرزن با کار کردن در خانه های مردم پول کمی بدست می آورد، اما پسرش هیچ کاری نمی کرد و بسیار تنبل بود، او فقط می خورد و می خوابید. یک روز مادرش که خسته و کوفته از سر کار برگشت و دید پسر جوانش هنوز خوابیده عصبانی شد و گفت: از فردا باید برای خودت کار پیدا کنی وگرنه دیگر در خانه جایی نداری.

تهدید مادر اثر کرد و پسر برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت. او در یک مزرعه مشغول کار شد و در پایان روز مزرعه دار چند سکه به عنوان مزد به پسرک داد. پسرک سکه ها را به هوا پرتاب می کرد و با آن ها بازی می کرد. در آخر هنگام عبور از رودخانه آن ها در آب افتادند و او دیگر هیچ پولی نداشت و دست خالی به خانه برگشت. پسرک ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و مادرش گفت: پسرکم تو باید سکه ها را در جیبت قرار می دادی تا گم نشوند. پسرک گفت: این بار آن ها را در جیبم می گذارم. روز بعد پسرک در یک مرغداری کار پیدا کرد و صاحب مرغداری در ازای کار یک شیشه شیر به او داد. پسرک شیشه ی شیر را در جیب بزرگ ژاکتش فرو کرد و به سمت خانه حرکت کرد. تمام شیر در راه ریخت و شیشه خالی شد. این بار هم پسرک دست خالی به خانه برگشت و مادرش جریان را فهمید و گفت: که تو باید ظرف شیر را روی سرت می گذاشتی.

فردای آن روز پسرک در یک مزرعه کار کرد و دستمزدش مقداری پنیر خامه ای بود. پسرک پنیر را روی سرش قرار داد و آن را به خانه آورد. بیشتر پنیر به موهای سرش چسبیده و فاسد شده بودند. مادر پسرک عصبانی شد و گفت: تو باید آن را با دقت در دست هایت نگهداری می کردی.

روز بعد پسرک در یک نانوايي کار گرفت و نانوا به عنوان دستمزد به او یک گربه ی بزرگ داد. پسرک گربه را گرفت و می خواست با خود به خانه بیاورد که گربه دست هایش را چنگ زد و فرار کرد. مادرش از دیدن این صحنه ناراحت شد و گفت: تو باید آن را با یک طناب به دنبال خودت می کشانیدی.

پسرک دوباره برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت و این بار در یک قصابی کار پیدا کرد. قصاب در پایان روز به او مقداری گوشت تازه داد و پسرک آن را با طناب روی زمین می کشید و به خانه می برد. وقتی به خانه رسید گوشت ها کثیف و فاسد شده بودند و مادر پسرک نمی توانست از ان استفاده کند. مادر به او گفت: تو باید آن را روی شانه ات می گذاشتی و به خانه می آوردی.

روز بعد پسرک برای کار به گاوداری رفت و گاودار به عنوان دستمزد به او یک الاغ داد. پسرک بسیار قوی و نیرومند بود به خاطر همین الاغ را روی دوش خود قرار داد و داشت به خانه برمی گشت. در بین راه، خانه ی مرد ثروتمندی بود که با تنها دخترش زندگی می کرد. دخترک بسیار زیبا بود ولی کر و لال بود. او هرگز در زندگی اش نخندیده بود و دکترها گفتند اگر دخترت بخندد حتماً خوب می شود.

پیرمرد بسیار تلاش می کرد تا دخترش بخندد اما فایده ای نداشت. پیرمرد به تمام اهالی روستا گفت: هرکس بتواند دختر مرا بخنداند من نصف ثروتم را به او می دهم.

آن روز دخترک کنار پنجره نشسته بود و از آن جا به بیرون نگاه می کرد. در همان لحظه پسرک هم با الاغ بر روی شانه هایش از آن جا رد می شد. صحنه ی بسیار خنده داری بود چون پسرک بسیار خسته شده بود و پاهای الاغ در هوا تاب می خورد. دخترک وقتی این صحنه را دید با تمام وجود خندید و حالا هم می شنید و هم می توانست حرف بزند. پدرش از این موضوع بسیار خوشحال شد و نیمی از ثروتش را به پسرک هدیه داد. پسرک و مادرش دیگر در سختی نبودند. آن ها خوش و خرم و در رفاه کامل در کنار هم زندگی می کردند